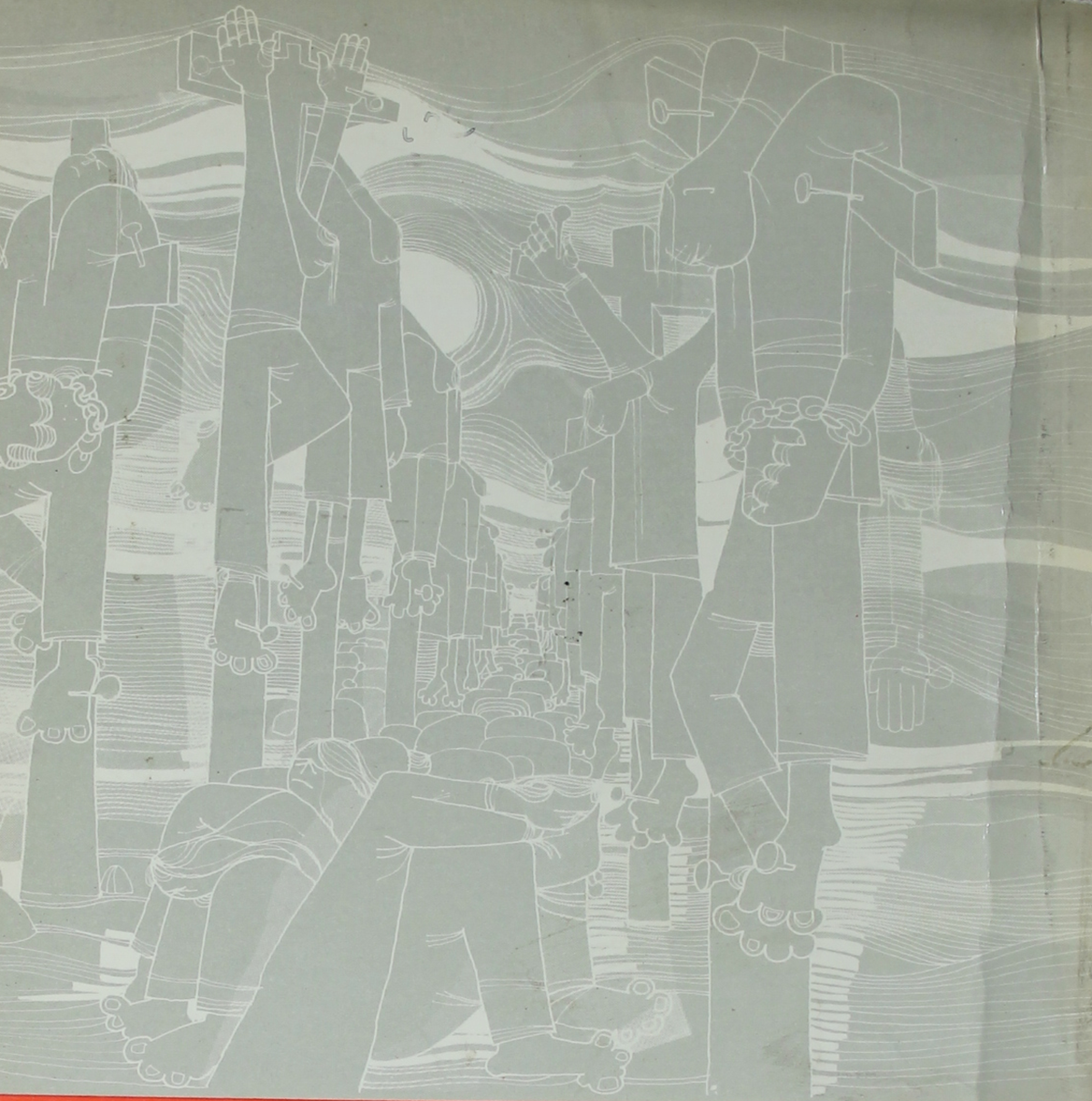


مرثیه‌های خاک

احمد شاملو



موسسهٔ انتشارات امیرکبیر

تهران-سعدی شمالی-شماره ۲۳۵

شماره ثبت کتابخانهٔ ملی ۳۴۰ - ۱۳۵۲/۳/۷

بها : ۷۰ ریال

مرثیه‌های خاک

چاپ دوم

ا. بامداد



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

چاپخانه‌ی موسوی، تهران - بهمن ماه ۱۳۵۱ .

می‌خوانید:

صفحه

از دفترهای پیشین:

شعر
رهائی است
نجات است و آزادی.

تردیدی‌ست
که سرانجام
به یقین می‌گراید

وگلوله‌ای
که به انجام‌کار

شلیك
می‌شود .

آهی به رضای خاطراست
از سرآسودگی.

وقاطعیت چارپایه است
به هنگامی‌که سرانجام
از زیرپا
به‌کنار افتد

تا بارجسم
زیر فشارتمامی حجم خویش
درهم شکند،
اگر آزادی جان را
این
راه آخرین است.

□

مرا پرنده‌ئی بدین دیار هدایت نکرده بود:
من خود ازاین تیره خاك
رسته بودم
چون پونهٔ خود رویی
که بی دخالت جالیزبان
ازرطوبت جوباره‌ئی.

این چنین است که کسان
مرا ازآن گونه می‌نگرند
که نان ازدسترنج ایشان می‌خورم
وآنچه به‌گند نفس خویش‌آلوده می‌کنم
هوای کلبهٔ ایشان است.

حال آنکه
چون ایشان بدین دیار فراز آمدند
آن
که چهره ودروازه برایشان‌گشود
من بودم!

۱

بدن لخت خیابان
به بغل شهر افتاده بود
وقطره‌های بلوغ
از لمبرهای راه
بالا می کشید.
وتابستان گرمِ نفس‌ها
که از رؤیای جگن‌های باران خورده
سرمست بود
درتپش قلب عشق
می‌چکید.

***

خیابان برهنه
باسنگفرش دندان‌های صدفش
دهان گشود
تا دردهای لذت یك‌عشق
زهرِ کامش را بمکد.
و شهر بر او پیچید
و او را تنگ‌ترفشرد
دربازوهای پر تحریك آغوشش.

و تاریخِ سربه مهرِ یك عشق
که تن داغ دخترش را
به اجتماع یك بلوغ
وا داده بود
بستر شهری بی‌سرگذشت را
خونین کرد.

۱۲

جوانهٔ زندگی بخش مرگ
بر رنگ پریدگی شیارهای پیشانی شهر
دوید،

خیابان برهنه
دراشتیاق خواهش بزرگ آخرینش
لب گزید،

نطفه‌های خونالود
که عرق مرگ
برچهرهٔ پدرشان
قطره بسته بود
رحم آمادهٔ مادرشان را
از زندگی انباشتند،

و انبان‌های تاریخ یك آسمان
ازستاره‌های بزرگ قربانی
پرشد.

یك ستاره جنبید

صد ستاره،

ستارهٔ صد هزار خورشید

از افق مرگ پرحاصل

در آسمان

درخشید،

مرگ متکبر!

***

اما دختری که پا نداشته باشد

برخاك دندان کروچهٔ دشمن

به زانو در نمی‌آید.

و من چون شیپوری
عشقم را می‌ترکانم
چون‌گل سرخی
قلبم را پرپر می کنم
چون کبوتـری
روحم را پرواز می‌دهم
چون دشنه‌یـی
صدایم را به‌بلور آسمان می کشم:

« ـ هی!
چه‌کنم‌های سر به هوای دستان بی تدبیر تقدیر!
پشت میله‌ها وملیله‌های اشرافیت
پشت سکوت و پشت دارها
پشت عمامه‌ها و رخت سالوس
پشت افتراها، پشت دیوارها
پشت امروز و روز تیر ـ با قاب سیاه شکسته‌اش ـ
پشت رنج، پشت نه، پشت ظلمت

پشت پافشاری ، پشت ضخامت
پشت نومیدی سمج خداوندان شما
وحتّی و حتّی پشت پوست نازك دل عاشق من
زیبایی یك تاریخ
تسلیم می‌کند بهشت سرخ‌گوشت تنش را
به‌مردانی که استخوان‌هاشان آجر یك بناست
بوسه‌شان‌کوره است وصداشان طبل
وپولاد بالشِ بسترشان
یك پتك است.»

* * *

لب‌های خون! لب‌های خون!
اگر خنجر امید دشمن کوتاه نبود
دندان‌های صدف خیابان بازهم می‌توانست
شما را ببوسد...

***

و تو از جانب من
به‌آن‌کسان که به‌زیانی معتادند
و اگر زیانی نبرند که بـا خوی‌شان بیگانه بُوَد
می‌پندارند که سودی برده‌اند،
و به‌آن دیگر کسان
که سودشان یکسر
از زیان دیگران است
و اگر سودی بر کف نشمارند
درحساب زیان خویش
نقطه می‌گذارند
بگو:
«ـ دلتان را بکنید!
بیگانه‌های من
دلتان را بکنید!

دعائی که شما زمزمه می‌کنید
تاریخ زندگانی است که مرده‌اند
و هنگامی نیز
که زنده بوده‌اند
خروسِ هیچ زندگی
در قلب دهکده‌شان آواز
نداده بود...

دلتان را بکنید، که درسینهٔ تاریخ ما
پروانهٔ پاهای بی‌پیکر یك دختر
به جای قلب همهٔ شما
خواهد زد پرپر!
و این‌است، این‌است دنیائی که وسعت آن
شما را در تنگی خود
چون دانهٔ انگوری
به‌سرکه مبدل خواهد کرد
برای برق انداختن به پوتین‌گشاد و پرمیخِ یك من!»

***

اما تو،
تو قلبت رابشوی
دربی غشیِ جام بلور یك باران،
تا بدانی
چگونه
آنان
برگورهاکه زیر هرانگشت پای‌شان
گشوده بود دهان،
در انفجار بلوغ‌شان
رقصیدند،

چگونه برسنگفرشِ لج
پاکوبیدند
واشتهای شجاعت‌شان
چگونه

درضیافت مرگی از پیش‌آگاه
کباب گلوله‌ها را داغا داغ
با دندان دنده‌هایش بلعید...

قلبت را چون‌گوشی آماده کن
تامن سرودم رابخوانم:
ـ سرود جگرهای نارنج راکه چلیده شد
در هوای مرطوب زندان
در هوای سوزانِ شکنجهٔ
در هوای خفقانیِ دار
ونام خونین مردان خود را نکرد استفراغ
در تبِ دردآلود اقرار.

سرود فرزندان دریا راکه
درسواحل برخورد به‌زانو درآمدند
بی‌که به‌زانو درآیند
ومردند، بی‌که بمیرند!

* * *

اماشما ـ ای‌نفس‌های گرم زمین که بذر فردا را درخاك دیروز
می‌پزید! ـ

اگر بادبان امید دشمن از هم نمی‌درید
تاریخ واژگونهٔ قایقش را برخاك کشانده بودید!

۲

باشما که باخون عشق‌ها، ایمان‌ها
باخون نظامی‌ها، اسب‌ها
باخون شباهت‌های بزرگ
باخون سرهای گچ در کلاه‌های پولاد
باخون چشمه‌های یك‌دریا
باخون چه‌کنم‌های یك دست
باخون آن‌ها که انسانیت را می‌جویند
باخون آن‌ها که انسانیت را می‌جوند
در میدان بیست و سه امضا کردید
دیباچهٔ سرخ تاریخ‌مان را،

خون‌مان را قاتی می‌کنیم
فردا در سنگر
تا جامی از شراب مرگ به دشمن بنوشانیم
به سلامت بلوغی که بالا کشید از لمبرهای راه
برای انباشتن مادرِ تاریخِ یك رحم
از ستاره‌های بزرگ قربانی،
روز بزرگ سال
روز بزرگ سال ...

مرثیه

به جست و جوی تو
بردرگاهِ کوی کوه می‌گریم،
در آستانهٔ دریا و علف.

به جست وجوی تو
در معبر بادها می‌گریم
درچار راه فصول،
در چارچوب شکستهٔ پنجره‌ئی
که آسمان ابرآلوده را
قابی کهنه می‌گیرد.
. . . . . .

به انتظار تصویرتو
این دفتر خالی
تاچند
تاچند
ورق خواهد خورد؟

***

جریان باد را پذیرفتن
و عشق را
که خواهر مرگ است.ـ
و جاودانگی
رازش را
با تو درمیان نهاد .

پس به هیئت‌گنجی در آمدی:
بایسته و آز انگیز
گنجی از آن دست
که تملك خاك را و دیاران را
از این سان
دلپذیر کرده است!

***

نامت سپیده دمی‌ست که برپیشانی آسمان می‌گذرد
ــ متبرك باد نام تو!ــ
وما همچنان
دوره می‌کنیم
شب را و روز را
هنوز را ...

برای داوود رمزی

شبانه

پچپچه را
از آن‌گونه
سر به هم اندر آورده سپیدار و صنوبر
باری،
که مگرشان
به دسیسه سودائی در سر است
پنداری،

که اسباب چیدن را به نجوایند
خود از این دست
به هنگامه‌ئی
که جلوهٔ هرچیز و همه چیز
چنان است
که دشمن دژخویی
در کمین.

و چنان باز می‌نماید
که سکوت
به جز بایستهٔ ظلمت نیست ؛
و به اقتضای شب است وسیاهی‌ست
تنها
که صداها همه خاموش می‌شود
مگر شبگیر
ـ از آن پیش‌تر که واپسین فغانِ «حق»
با قطرهٔ خونی به نایش اندر پیچد ـ؛

مگر ما
من و تو.



و بدین نمط
شب را غایتی نیست
نهایتی نیست،
و بدین نمط
ستم را
واگوینده‌تر از شب
آیتی نیست.

با چشم‌ها...

باچشم‌ها

ز حیرت این صبح نا به جای
خشکیده بر دریچهٔ خورشید چارطاق
برتارك سپیدهٔ این روز پا به زای،
دستان بسته‌ام را
آزاد کردم از
زنجیرهای خواب.

فریاد برکشیدم:

« ـ اینک
چراغ معجزه
مَردم!
تشخیص نیم‌شب را از فجر
در چشم‌های کوردلی‌تان
سوئی به جای اگر
مانده‌ست آن قدر،
تا
از
کیسه‌تان نرفته، تماشا کنید خوب
در آسمان شب
پرواز آفتاب را!
باگوش‌های ناشنوائی‌تان
این طرفه بشنوید:
در نیم پردهٔ شب
آواز آفتاب را! »

« دیدم!
(گفتند خلق نیمی)
پرواز روشنش را. آری! »

نیمی به شادی از دل
فریاد بر کشیدند:
« باگوش جان شنیدیم
آواز روشنش را! »

باری
من با دهان حیرت گفتم:
« ای یاوه
یاوه
یاوه،
خلائق!

مستید و منگ؟
یا به تظاهر
تزویر می‌کنید؟
از شب هنوز مانده دو دانگی.
ور تائبید و پاك ومسلمان،
نماز را
از چاوشان نیامده بانگی! »

□

هرگاوگند چال دهانی
آتشفشان روشن خشمی شد:

« این گول بین، که روشنی آفتاب را
از ما دلیل می‌طلبد. »

توفان خنده‌ها...

«ـ خورشید را گذاشته،
می‌خواهد
با اتکا به ساعت شماطه‌دار خویش
بیچاره خلق را متقاعد کند
که شب
از نیمه نیز برنگذشته‌ست.»

توفان خنده‌ها...

من
درد در رگانم
حسرت در استخوانم
چیزی نظیر آتش درجانم
پیچید.

سرتاسر وجودِ مرا
گوئی
چیزی به هم فشرد
تا قطره‌ئی به تفنگیِ خورشید
جوشید از دوچشمم.
از تلخی تمامی دریاها
در اشك ناتوانی خود ساغری زدم.

آنان به‌آفتاب شیفته بودند
زیرا که‌آفتاب
تنهاترین حقیقت‌شان بود،
احساس واقعیت‌شان بود.
با نور و گرمیش
مفهوم بی‌ریای رفاقت بود
با تابناکیش
مفهوم بی‌فریب صداقت بود.

(ای کاش می‌توانستند
از آفتاب یاد بگیرند
که بی دریغ باشند
در دردها و شادی‌هاشان
حتی
با نان خشکشان. ـ
و کاردهای شان را
جز از برای قسمت کردن
بیرون نیاورند.)

□

افسوس!
آفتاب
مفهوم بی‌دریغ عدالت بود و
آنان به عدل شیفته بودند و
اکنون

با آفتابگونه‌ئی آنان را
این‌گونه
دل
فریفته بودند!

ای‌کاش می‌توانستم
خونِ رگانِ خود را
من
قطره
قطره
قطره
بگریم
تا باورم کنند.

ای‌کاش می‌توانستم
ـ یك لحظه می‌توانستم ای‌کاش ـ
برشانه‌های خود بنشانم

این خلق بی‌شمار را
گرد حباب خاك بگردانم
تا با دوچشم خویش ببینند که خورشیدشان کجاست
و باورم کنند.

ای کاش
می‌توانستم !

شامگاهی

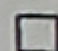
– نظر در تو می‌کنم ای بامداد
که با همهٔ جمع چه تنها نشسته‌ای !

– تنها نشسته‌ام؟
نــه
که تنها فارغ از من و از ما نشسته‌ام.



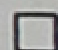
ـ نظر در تو می‌کنم ای بامداد
که چه ویران نشسته‌ای!

ـ ویران؟ ویران نشسته‌ام؟
آری ،
و به‌چشم اندازِ امید آبادِ خویش می‌نگرم.



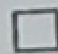
ـ نظر در تومی‌کنم ای بامداد ، که تنها نشسته‌ای
کنار دریچهٔ خردت.

ـ آسمان من، آری
سخت تنگچشمانه به قالب آمد.



– نظردر تومی کنم ای بامداد، که اندُهگنانه نشسته‌ای
کنار دریچهٔ خردی که بر آفاق مغربی می گشاید.

– من وخورشید را هنوز
امید دیداری هست،
هرچند روزمن
آری
به پایان خویش نزدیك می‌شود .



– نظر در تو می کنم ای بامداد ...

برای منیر و مسعود بهنود

هملت

بودن
یا نبودن،
بحث در این نیست
وسوسه این است.



شرابِ زهرآلوده به جام و
شمشیرِ به زهر آب دیده
در کف دشمن. ــ

همه چیزی
از پیش
روشن است و حساب شده
و پرده
در لحظهٔ معلوم
فرو خواهد افتاد.

پدرم مگر به باغ جتسمانی خفته بود
که نقش من میراث اعتماد فریبکار اوست
و بستر فریب او
کامگاه عمویم!

[من این همه را
به ناگهان دریافتم،
با نیم نگاهی
از سرِ اتفاق
به نظارگان تماشا]

اگر اعتماد
چون شیطانی دیگر
این قابیل دیگر را
به جتسمانی دیگر
به بی خبری لالا نگفته بود، ــ
خدا را
خدا را !

□

چه فریبی اما،

چه فریبی !

که‌آنکه ازپس پردهٔ نیمرنگ ظلمت به‌تماشا نشسته

از تمامی فاجعه

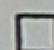
آگاه است

و غمنامهٔ مرا

پیشاپیش

حرف به حرف

باز می‌شناسد.



در پس پردهٔ نیمرنگ تاریکی

چشم‌ها

نظارهٔ درد مرا

سکه‌ها از سیم و زر پرداخته‌اند.

تا از طرح آزادِ گریستن
در اختلال صدا و تنفس آن کس

که متظاهرانه

در حقیقت

به تردید می‌نگرد
لذتی به کف آرند.

از اینان مدد از چه خواهم، که سرانجام
مرا و عموی مرا

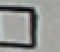
به تساوی
در برابرخویش به کرنش می‌خوانند،
هرچند رنجِ من ایشان را ندا در داده باشد

که دیگر
کلادیوس

نه نامِ عمّ
که مفهومی است عام.

و پرده ...

درلحظهٔ محتوم ...



با این همه

از آن زمان که حقیقت

چون روحِ سرگردانِ بی‌آرامی برمن آشکاره شد

و گندِ جهان

چون دود مشعلی درصحنه‌های دروغین

منخرین مرا آزرد،

بحثی نه

که وسوسه‌ئی است این:

بودن

یا

نبودن.

...وحسرتي

۱

نه

این برف را

دیگر

سرِ باز ایستادن نیست،

برفی که بر ابروی و به موی ما می‌نشیند
تا در آستانهٔ آئینه چنان درخویشتن نظر کنیم

که به وحشت

از بلندِ فریاد وارِگُداری
به اعماق مغاك
نظر بردوزی.

باری
مگر آتش قطبی را
برافروزی.

که برقِ مهربانِ نگاهت
آفتاب را
بر پولاد خنجری می‌گشاید
که می‌باید
به دلیری

با درد بلند شبچراغیش
تاب آرم
به هنگامی که انعطاف قلب مرا
با سختی تیغهٔ خویش
آزمونی می کند .

نه
تردیدی برجای بنمانده است
مگر قاطعیت وجود تو
کز سرانجام خویش
به‌تردیدم می‌افکند،
که تو آن جرعهٔ آبی
که غلامان
به‌کبوتران می‌نوشانند
از آن پیشتر
که خنجر
به‌گلوگاه‌شان نهند.

۳

کجائی؟ بشنو! بشنو!
من از آن‌گونه با خویش به مهرم
که بسمل شدن را به‌جان می‌پذیرم
بس‌که پاك می‌خواند این آبِ پاکیزه که عطشانش مانده‌ام!
بس که آزاد خواهم شد
از تکرار هجاهای همهمه
در کشاکش این جنگ بی‌شکوه!

و پاکیزگی این آب
با جان پرعطشم
کوچ را
همسفر خواهد شد.
و وجدان‌های بی‌رونق و خاموش قاضیان
که تنها تصویری از دغدغهٔ عدالت بر آن کشیده‌اند
به‌خود بازم می‌نهند.

۳

منم آری منم
که از این گونه تلخ می‌گریم
که اینك
زایش من
از پس دردی چهل ساله
در نگرانی این نیمروز تفته
در دامان تو که اطمینان است و پذیرش است
که نوازش و بخشش است. ـ

درنگرانی این لحظهٔ یأس،
که سایه‌ها دراز می‌شوند
و شب با قدم‌های کوتاه
دره را می‌انبارد.

ای کاش که دست تو پذیرش نبود
نوازش نبود و
بخشش نبود
که این
همه
پیروزی حسرت است،

باز آمدن همه بینائی‌هاست
به هنگامی که
آفتاب
سفر را
جاودانه
بار بسته است

و دیری نخواهدگذشت
که چشم انداز
خاطره‌ئی خواهد شد
و حسرتی
و دریغی.

که دراین قفس جانوری هست
از نوازش دستانت برانگیخته،
که از حرکتِ آرامِ این سیاهجامه مسافر
به خشمی حیوانی می‌خروشد.

٤

با خشم و جدل زیستم.
و به‌هنگامی که قاضیان
اثبات آن را که درعدالت ایشان شایبهٔ اشتباه نیست
انسانیت را محکوم می‌کردند
و امیران
نمایش قدرت را
شمشیر برگردن محکوم می‌زدند،
محتضر را
سر بر زانوی خویش نهادم.

و به‌هنگامی که همگنان من
عشق را
در رؤیای زیستن
اصرار می کردنـد

من ایستاده بودم
تا زمان
لنگ لنگان
از برابرم بگذرد،
و اکنون
درآستانهٔ ظلمت
زمان به ریشخند ایستاده است
تا منش از برابر بگذرم
و در سیاهی فرو شوم
به دریغ و حسرت چشم برقفا دوخته
آنجا که تو ایستاده‌ای.

۵

من درد بوده‌ام همه
من درد بوده‌ام.
گفتی پوستواره‌ئی
استوار به دردی،
چونان طبل
خالی و فریادگر
[درون مرا
که خراشید
تام
ـ تام از درد
بینبارد؟]

و هر اندامم از شکنجهٔ فسفرین درد
مشخص بود.
در تمامتِ بیداریِ خویش
هر نماد و نَمود را
با احساس عمیق درد
دریافتم.
عشق آمد و دردم از جان گریخت
خود در آن دم که به خواب می‌رفتم.
آغاز از پایان آغاز شد.

تقدیر من است این همه، یا سرنوشت تست
یا لعنتی است جاودانه؟
که این فروکشِ درد
خود انگیزهٔ دردی دیگر بود؛
که هنگامی به آزادیِ عشق اعتراف می کردی
که جنازهٔ محبوس را
از زندان می‌بردند.

نگاه کن، ای!
نگاه کن
که چه‌گونه
فریاد خشم من از نگاهم شعله می‌کشد
چنان‌که پنداری
تندیسی عظیم
با ریه‌های پولادین خویش
نفس می‌کشد.

از کجا آمده‌ای
ای که می‌باید
اکنونت را
این چنین
به دردی تاریک‌کننده
غرقه کنی! ـ
از کجا آمده‌ای؟

وملال درمن جمع می‌آید
وکینه‌یی دم افزون
به شمار حلقه‌های زنجیرم،
چون آبِ‌ها
راکد و تیره
که در ماندابی.

۶

نفسِ خشم‌آگین مرا
تند و بریده
درآغوش می‌فشاری
و من احساس می‌کنم که رها می‌شوم
و عشق
مرگِ رهائی‌بخشِ مرا
از تمامی تلخی‌ها
می‌آکند.

بهشت من جنگل شوکران‌هاست
و شهادت مرا پایانی نیست.

به پوران صلح‌کل و سیروس طاهباز
برای تمامی صفا و محبتشان

تمثیل

دریکی فریاد
زیستن ـ
[پروازِ عصیانیِ فوّاره‌ئی
که خلاصیش از خاک
نیست
و رهائی را
تجربه‌ئی می کند.]

وشُکوهِ مردن
در فوارهٔ فریادی ـ
[زمینت
دیوانه آسا
با خویش می‌کشد
تا باروری را
دستمایه‌ئی کند؛
که شهیدان و عاصیان
یارانند
که بار آوری را
بارانند
بارآورانند.]

زمین را
بارانِ برکت‌ها شدن ـ
[مرگ فوّاره
از این دست است.]

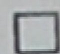
ورنه خاك

از تو

باتلاقی خواهد شد

چون به‌گونهٔ جوبارانِ حقیر

مرده باشی.



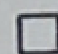
فریادی شو تا باران

وگرنه

مرداران!

حکایت

اینك آهو بره‌ئی
که مجال خود را
به تمامی
زمانمایه‌ی جست و جویش کردم.



خسته خسته و

پای آبله

تنگِ خُلق و

تهی دست

از پَستپُشته‌های سنگ

فرود می‌آیم

و آفتاب برخط‌الرأس برترین پشته نشسته است

تا شب

چالاك ترك

بردامنه دامن‌گسترد.



اکنون کمندِ باطل را رها می‌کنم

که احساس بطلانش

خفت

پنداری برگردن من خود می‌فشارد،

که آنك آهوبره

آنك!

زیر سایبان من ایستاده است

کنار سبوی آب

و با زبان خشکش

برجدار نمور سبو

لیسه می‌کشد؛

آهو بره‌یی

که مجال خود را به‌تمامی

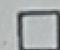
زیانمایه‌ی جست و جویش کردم

و زلالی محبتش

در خطوط مهربانی که

چشمانش را تصویرمی کند

آشکار است.



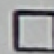
آفتاب در آن سوی تپه
فروتر می‌نشیند.
مرا زمانمایه به‌آخر رسیده
که شب
بر سر دست آمده است
و در سبو
جز به میزان سیرابی یك تن
آب نیست.

برای م. امید

در آستانه

نگر
تا به چشم زردِ خورشید اندر
نظر
نکنی
کت افسون
نکند.

برچشم‌های خود
از دست خویش
سایبانی کن
نظارهٔ آسمان را
تا کلنگان مهاجر را
ببینی
که بلند
از چار راه فصول
در معبر بادها
رو در جنوب
همواره
درسفرند.



دیدگان را به دست
نقابی کن

تا آفتاب نارنجی
به‌نگاهیت
افسون
نکند،
تا کلنگان مهاجر را
ببینی
بال در بال
که از دریاها همی‌گذرند. ـ
از دریاها و
به‌کوه
که خوش به‌غرور ایستاده است؛

و به تودهٔ نمناك کاه
بر سفرهٔ بی رونق مزرعه؛

و به قیل و قال کلاغان
در خرمنجای متروك؛

و به رسم‌ها و
بر آیین‌ها،
بر سرزمین‌ها.

و بر بامِ خاموش تو
برسرت؛
و برجان اندُهگین تو
که غمی نشسته‌ای
هم از آن گونه
به زندان سال‌های خویش.

وچندان که بازپسین شعلهٔ شهپرهاشان
درآتش آفتاب مغربی
خاکستر شود،
اندوه را ببینی
با سایهٔ درازش

که پا همپای غروب
لغزان
لغزان
به خانه درآید
و کنار تو
در پس پنجره بنشیند.

او به‌دست سپیدِ بیمارگونه
دست پیرترا...

و غروب
بال سیاهش را...

از دفترهای
پیشین

گر توشاه دخترانی، من خدای شاعرانم

مهدی حمیدی

برای
خون و
ماتیک

ــ «این بازوان اوست
با داغ‌های بوسهٔ بسیارها گناهش
وینك خلیج ژرف نگاهش
کاندر کبود مردمك بی‌حیای آن
فانوس صد تمنا ــ گنگ و نگفتنی ــ
باشعلهٔ لجاج وشکیبائی
می‌سوزد.

وین، چشمه‌سارِ جادوییِ تشنگی فزاست
این چشمهٔ عطش
که بر آن هردم
حرصِ تلاشِ گرمِ هم‌آغوشی
تبخال‌های رسوایی
می‌آورد به بار.

شور هزار مستیِ ناسیراب
مهتاب‌های گرم شراب‌آلود
آوازهای می‌زدهٔ بی‌رنگ
باگونه‌های اوست،
رقص هزار عشوهٔ دردانگیز
با ساق‌های زندهٔ مرمرتراش او.

گنجِ عظیمِ هستی و لذت را
پنهان به زیر دامن خود دارد،
افسون اشتها وعطش
مارِ شرم را
ازگنج بی‌دریغش می‌راند...»

بگذار اینچنین بشناسد مرد
در روزگار ما
آهنگ و رنگ را
زیبایی وشکوه و فریبندگی را
زندگی را.
حال آنکه، رنگ را
درگونه‌های زردِ تو می‌باید جوید، برادرم!
درگونه‌های زرد تو
وندر
این شانهٔ برهنهٔ خون مرده،
از همچو خودکسی
مضرابِ تازیانه به تن خورده،
بارگران خفتِ روحش را
برشانه‌های زخم تنش برده!

حال آنکه بی‌گمان
در زخم‌های گرم بخارآلود

سرخی شکفته‌تر به نظر می‌زند زسرخی لب‌ها
و بر سفیدناکیِ این کاغذ
رنگِ سیاه زندگی دردناك ما
برجسته‌تر به چشم خدایان
تصویر می‌شود...



هی!
شاعر!
هی!
سرخی سرخی است:
لب‌ها وزخم‌ها!
لیکن لبان یار تورا خنده هر زمان
دندان نما کند،
زان پیشتر که بیند آن را
چشم علیل تو
چون «رشته‌یی ز لؤلؤتر، بر گلِ انار» ـ

آید یکی جراحت خونین مرا به چشم
کاندر میان آن
پیداست استخوان؛

زیراکه دوستان مرا
زان پیشتر که هیتلر ـ قصاب «آوش ویتس»
در کوره‌های مرگ بسوزاند،
همگام دیگرش،
بسیار شیشه‌ها
از صمغ سرخ خون سیاهان
سرشار کرده بود
در «هارلم» و «برانکس»
انبار کرده بود
کند تا
ماتیك از آن مهیا
لابد برای یار تو، لب‌های یار تو!

□

بگذار عشق تو
در شعر تو بگرید...

بگذار درد من
در شعر من بخندد...

بگذار سرخ، خواهرهمزادِ زخم‌ها و لبان باد!
زیرا لبان سرخ، سرانجام
پوسیده خواهد آمد چون زخم‌های سرخ
وین زخم‌های سرخ، سرانجام
افسرده خواهد آمد چونان لبان سرخ؛
وندر لجاجِ ظلمتِ این تابوت
تابد به ناگزیر درخشان و تابناك
چشمان زنده‌یی
چون زهره‌یی به‌تارك تاریكِ گرگ و میش
چون گرمساز امیدی در نغمه‌های من!

□

بگذار عشق زن
مرداروار در دل تابوت شعر تو
تقلید کار دلقك قاآنی
گندد هنوز و
باز
خود را تولاف زن
بی‌شرم‌تر خدای همه شاعران بدان!

لیکن من (این حرام،
این ظلم‌زاده، عمر به ظلمت نهاده،
این برده از سیاهی و غم نام)
برپای تو فریب
بی‌هیچ ادعا
زنجیر می‌نهم!
فرمان به پاره کردن این طومار می‌دهم!
گوری زشعر خویش
کندن خواهم
وین مسخره خدا را، باسر، درون آن
فکندن خواهم

وریخت خواهمش به سر
خاکستر سیاه فراموشی...



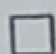
بگذار شعر ما و تو باشد
تصویر کار چهرهٔ پایان پذیرها:
تصویر کار سرخیِ لب‌های دختران
تصویر کار سرخیِ زخم برادران!

و نیز شعر من
یك بار لااقل
تصویر کار واقعیِ چهرهٔ شما
دلقکان
دریوزگان
شاعران!

۱۳۲۹
از «آهن‌ها و احساس»

سرود
مردی که
خودش را
کشته است

نه آبش دادم
نه دعایی خواندم،
خنجر به‌گلویش نهادم
و در احتضاری طولانی
او را کشتم



به او گفتم:
« ـ به زبان دشمن سخن می‌گویی! »
و او را
کشتم!

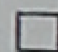


نام مرا داشت
و هیچ‌کس همچنو به من نزدیك نبود
ومرا بیگانه کرد
با شما.
با شما که حسرت نان
پا می‌کوبد در هر رگ بی‌تاب‌تان ـ
ومرا بیگانه‌کرد
با خویشتنم
که تن پوشش حسرتِ یك پیراهن است،
و خواست در خلوت خود به چار میخم بکشد.

من اما مجالش ندادم
وخنجر به‌گلویش نهادم،
آهنگی فراموش شده را در تنبوشهٔ گلویش قرقره کرد
ودر احتضاری طولانی
شد سرد.

وخونی ازگلویش چکید
به زمین،
یك قطره
همین! ــ :
خونِ آهنگ‌های فراموش شده
خونِ نه!
خونِ نمی‌خواهم!
. . . .
. . . .
خونِ کلپتره
یك قطره.

خونِ شانه بالا انداختن، سر به زیر افکندن،
خونِ جوخه ـ وقتی که منتظر فرمان آتش است، ـ
خونِ دیروز
خونِ خواستنی به رنگِ ندانستن
به رنگِ خونِ پدران داروین
به رنگِ خونِ ایمان گوسفند قربانی
. . . .
و نه به رنگ خون نخستین ماه مه
و نه به رنگ خون شما همه
که عشق‌تان را نسنجیده بودم!



به زبان دشمن سخن می‌گفت
اگرچه نگاهش دوستانه بود،
و همین مرا به کشتن او واداشت...



در رؤیای خود بود،

. . . . . .

بدو گفتم من: «ـ نه!
خنجری باشیم
بر حنجره‌شان!»
به من گفت او: «ـ باید
به دارشان آویزیم!»
بدو گفتم من: «ـ بگذار از دار
به زیرمان آرند!»
به‌من گفت او: «ـ لبی باید بوسید.»
بدو گفتم من: «ـ لب مارشکست را، رسوائی را!»...

لرزید و از رؤیایش به‌در آمد.
من خندیدم
او رنجید
و پشتش را به من کرد...

فرانکو رانشانش دادم،
و تابوت لورکا را
و خون تنطور او را بر زخم میدان گاوبازی.
و او به‌رؤیای خود شده بود
و به‌آهنگی می‌خواند که دیگرهیچگاه
به‌خاطره‌ام باز نیامد.
آن وقت، ناگهان خاموش ماند
چرا که ازبیگانگی صدای خود
که طنینش به‌صدای زنجیر بردگان می‌مانست
به شك افتاده بود!
ومن
در سکوت او راکشتم.

آبش نداده، دعایی نخوانده
خنجر به‌گلویش نهادم
و در احتضاری طولانی
او راکشتم ــ خودم را ــ
و درآهنگ فراموش شده‌اش

کفنش کردم،
در زیر زمین خاطره‌ام
دفنش کردم.



او مرد
مرد
مرد...

و اکنون این منم پرستنده‌ی شما
ای خداوندان اساطیر من!

اکنون این منم، ای سرهای نابسامان!
نغمه‌پرداز سرود و درودتان.
اکنون این منم، من
بستریِ تختخوابِ بیخوابیِ شما.
وشمائید، شما
رقاص شعله‌یی برفانوس آرزوی من.

اکنون این منم
و شما...

و خون اصفهان
خون آبادان
در قلب من می‌زند تنبور،
و نفس‌گرم وشور مردان بندر معشور
در احساس خشمگینم
می کشد شیپور.

اکنون این منم
وشما– مردان اصفهان!
که خونتان را درسرخی‌گونه‌ی شیرین و گلندام
برپرده‌ی قلمکار اتاقم پاشیده‌اید!

اکنون این منم
و شما – بیماران کار!–
که زهری سرخ را

جانشین داروی مزد خود می کنید به‌ناچار.

اکنون این منم
وشما ـ یاران آغاجاری ـ
که جوانه می‌زند عرق فقر به‌پیشانی‌تان
در فروکش تب سنگین بیکاری.

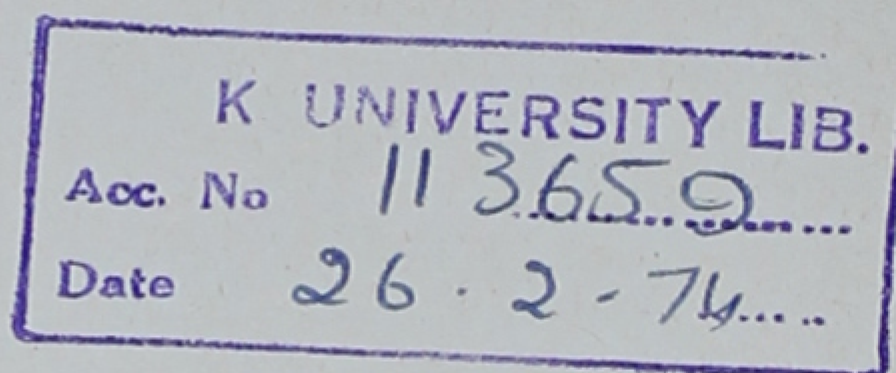


اکنون این منم
باگوری در زیر زمین‌خاطرم
که اجنبی خویشتنم را درآن به‌خاك سپرده‌ام
در تابوت آهنگ‌های فراموش شده‌اش...

اجنبی خویشتنی که
من خنجر به‌گلویش نهاده‌ام
و او را کشته‌ام در احتضاری طولانی ،
ودرآن هنگام

نه‌آبش داده‌ام
نه‌دعایی خوانده‌ام!

اکنون
این
منم!



۱۳۳۰
از «قطعنامه»

منتشر شده است :

